**بخوان و بیندیش (هُدهُد)**

روزی بود و روزگاری. در نزدیکی شهر، هدهدی بود که بسیار باهوش و زیرک بود و در باغی بر درختی لانه داشت و در آن باغ، پیرزنی زندگی می‌کرد و چون پیرزن هر روز ریزه‌های نان، روی بام خانه‌اش می‌ریخت و هدهد می‌خورد با هم آشنا شده بودند و گاهی با هم احوالپرسی می‌کردند.

یک روز پیرزن از خانه بیرون آمد تا دنبال کاری برود، دید هدهد هم از آشیانه بیرون آمده، روی شاخه‌ی درخت نشسته است و آواز می‌خواند.

پیرزن گفت: «می‌دانی چه خبر است؟»

هدهد گفت: «چندان بی‌خبر هم نیستم؛ مگر خبر تازه‌ای است؟»

پیرزن گفت: «زیر درخت را نگاه کن، بچه‌ها را می‌بینی؟»

هدهد گفت: «می‌بینم، دارند بازی می‌کنند».

پیرزن گفت: «معلوم می‌شود با همه‌ی زیرکی خیلی ساده‌ای. آنها بازی نمی‌کنند بلکه دام و تله می‌گذارند تا تو و امثال تو را در دام بیندازند.»

هدهد گفت: «اگر برای من است، زحمت بیهوده می‌کشند. من خیلی باهوشتر و زیرکتر از آن هستم که در دام بیفتم. تو هنوز مرا نشناخته‌ای. چهل تا از ا‌ین بچه‌ها باید پیش من درس بخوانند تا بفهمند که یک مرغ را چگونه باید بگیرند. این‌ها که بچه‌اند، بزرگترهایش هم نمی‌توانند مرا فریب بدهند».

پیرزن گفت: «در هر حال مواظب خودت باش و زیاد به عقل و هوش خودت مغرور نباش. همه‌ی مرغ‌هایی که در تله می‌افتند پیش از گرفتاری، همین حرف‌ها را می‌زنند؛ ولی ناگهان به هوای دانه و به طمع خوراک به دام می افتند.»

هدهد گفت: «خاطر شما آسوده باشد. من حواسم جمع جمع است.»

پیرزن گفت: «امیدوارم این‌طور باشد.»

بعد از باغ بیرون رفت و تا ظهر نیامد. کودکان هم تا نزدیک ظهر آنجا بودند و خسته شدند و دام‌ها و تله‌ها را جمع کردند و رفتند. هدهد وقتی باغ را خلوت دید، کم کم پایین آمد و به هوای اینکه از دانه‌هایی که کودکان پاشیده‌اند استفاده کند، روی زمین نشست و به دنبال دانه گشت.

اتفاقاً یکی از بچه‌ها یادش رفته بود توری را که با نخ نازک درست کرده بود، جمع کند و هدهد همچنان که دانه می‌خورد به آن تله رسید و ناگهان نخ‌ها بر دست و پای او محکم شد؛ هر چه کوشش کرد خود را نجات بدهد، نشد که نشد.

مرغ زیرک که می‌رمید از دامبا همه زیرکی به دام افتاد

و از ترس و ناراحتی بی‌هوش شد.

در این موقع پیرزن به خانه برگشت و از هر طرف، بالای درخت‌ها و بام‌ها را نگاه کرد. هدهد را ندید تا نزدیک درخت آمد و دید هدهد در دام افتاده است. پیرزن نخ‌های تور را پاره کرد و هدهد را تکان داد تا به هوش آمد و به او گفت: «دیدی که آخر به طمع دانه، خودت را گرفتار کردی!»

هدهد گفت: «بله گرفتار شدم اما این گرفتاری از طمع نبود، قسمت و سرنوشت بود و با سرنوشت هم نمی‌توان جنگید. دام را که برای من تنها نگذاشته بودند. اگر هرکس دیگر هم به جای من بود و قسمتش این بود که در دام بیفتد، می‌افتاد حتی اگر یک کلاغ بود.»

پیرزن گفت: «این طور نیست. اول اینکه کلاغ کمتر به دام می‌افتد. دوم اینکه کلاغ نه زیبا و خوش آواز است که او را در قفس نگاه دارند و نه گوشتش خوراکی است که او را بکشند و بخورند و اگر هم در دام بیفتد او را رها می‌کنند که برود. دام و تور و تله را همیشه برای مرغ‌های زیبا‌ و‌ خوش‌آواز یا‌ حیواناتی می‌گذارند ‌که گوشتشان خوراکی است؛ اما‌ اینکه می‌گویی قسمت ‌و‌ سرنوشت‌ بوده‌ است،‌ این‌ هم‌ درست‌ نیست.‌ قسمت‌ و‌ سرنوشت،‌ بهانه‌ی‌ آدم‌های‌ تنبل‌ یا‌ خطاکار ‌است ‌که ‌می‌خواهند‌ برای خطای‌ خود‌ بهانه‌ای ‌بیاورند.‌ قسمت‌ فقط‌ نتیجه‌ی‌ کارهای‌ خودمان‌ است.‌اگر‌ درست‌ فکر‌ کرده‌ باشیم،‌ موفق‌ می‌شویم ‌و‌ اگر‌ اشتباه‌ کرده‌ باشیم،‌ شکست‌ می‌خوریم ‌یا‌ گرفتار‌ می‌شویم.‌ اگر‌ قسمت‌ بود‌ که‌ تو ‌در‌ دام‌ بیفتی،‌ من‌ نمی‌رسیدم ‌و ‌تو‌ را‌ نجات ‌نمی‌دادم، اما‌ می‌بینی‌ که حالا‌ نجات‌ یافته‌ای؛ ‌پس قسمتی‌ در‌ کار‌ نبوده‌ است.‌ گرفتار ‌شدن‌ تو‌ در‌ اثر‌ غفلت‌ بود‌ و ‌سر‌ رسیدن‌ من هم‌ نشان ‌این ‌است ‌که‌ عمر تو‌ هنوز ‌به ‌پایان ‌نرسیده‌ است؛‌ اگر نه‌ کودکان‌ زودتر‌ از‌ من‌ بر‌ می‌گشتند‌ و‌ تو‌ را ‌گرفتار‌ می‌کردند.»

هدهد گفت:‌ «‌درست‌ است. ‌من با‌ همه‌ی‌ زیرکی ‌و ‌هوشیاری، ‌باز‌هم ‌اشتباه‌ کردم‌.»